

دخترم نظم و پسر نثر و پدر مستی بود
خلاق دانند که جز عشق نبُد مادر من

سازیک تار

گزیده‌ای از اشعار
استاد کریم محمود حقیقی

فهرست اشعار

- ۷..... «ساز یک‌تار»
۱۰..... «سیر از انسانیت»
۱۶..... «روز مادر»
۲۱..... «سخن با او»
۲۳..... «در سوگ جوانی»
۲۵..... «عشقی که مرا زنده می‌دارد»
۳۰..... «معجزه عشق»
۳۶..... «آن روز که آمد»
۴۲..... «غروب خورشید»
۴۸..... «دیوانه شو»
۵۰..... «بهار عارفان»
۵۴..... «وقت جان دادن»
۵۶..... «یخ فروش»
۵۹..... «آتش عشق»
۶۱..... «کلید سعادت»
۶۹..... «پندار»
۷۳..... «مقام تسلیم»
۷۵..... «شهید»
۷۷..... «وحدت موضوع»
۸۱..... «جهان بینی عارف»
۸۵..... «ارزانت نفروشم»
۸۷..... «شباهنگ و شب‌تاب»
۸۹..... «تهی دست»
۹۱..... «افسانه مجاز»
۹۷..... «در رهگذار سیل»
۹۸..... «بانو سالاری»
۹۹..... «جویندگی یا بندگی است»

| | |
|-----|------------------------------------|
| ۱۰۱ | «شمع» |
| ۱۰۳ | «مرگ و زندگی» |
| ۱۰۷ | «دعا» |
| ۱۱۰ | «رجعت» |
| ۱۱۳ | «فرشته زمینی» |
| ۱۱۶ | «با دست پر» |
| ۱۱۷ | «پیشه و خورشید» |
| ۱۲۱ | «نهال جوان» |
| ۱۲۴ | «شب عشاق» |
| ۱۳۰ | «تولد خورشید» |
| ۱۳۶ | «باب الحاجات» |
| ۱۳۹ | «زخم محبوب» |
| ۱۴۳ | «خروش» |
| ۱۴۵ | «از من جدا مشو» |
| ۱۴۷ | «درهای باز» |
| ۱۴۹ | «مرغ سحر» |
| ۱۵۴ | «بر سنگ آرامگاه، پایان دفتر زندگی» |
| ۱۵۶ | «ساز شکسته» |
| ۱۵۹ | «آخرین پیام» |
| ۱۶۲ | «ذوالجناح بی سوار» |
| ۱۶۷ | «ظهور اسماء» |
| ۱۷۰ | «جهان یا جهانیان» |
| ۱۷۲ | «عشق جاویدان» |
| ۱۷۴ | «شکرستان» |
| ۱۷۵ | «حلوای گلشکر» |

بر ساز وجود عارف هر جا
زخمه زنی نغمه هو برمی خیزد

«ساز یک تار»

مطربی را گفتم: این صد نغمه چون
ساز را بیرون جهد از اندرون؟!
گفت: چون سوراخ نی افزون بود
نای را آهنگ دیگرگون بود
ساز را هر سیم آهنگی دهد
زخمه بر هر جای اورنگی دهد
زین تلون گونه گون آهنگهاست
فاصله هر نغمه ای فرسنگهاست

گفتمش من ساز یک تارم که دوست

زخمه‌ای بیشم نزد بر تار و پوست

شادمان زان زخمه‌ام دلتنگ نی

زخمه را جز نام او آهنگ نی

صد طرب از ضربت جانان کنم

همچو گویم رقص از آن چوگان کنم

دلکش است این نغمه نام حبیب

بر هر آن دردی که بودم شد طیب

این طنین در سینه‌ام نجواستی

این خدا در جان من خود آستی

گر چه دوران همچنان بادت گذشت

ای خوش آن عمری که با یادت گذشت

آن کدامین یاد به از یاد دوست

که امید جملگی دلها بدوست

نام تو آهنگ سازم هر شب است

صد ستاره ناظر این یارب است

جز جمال مطلق در پیش نی

مرغ حقم نغمه‌ای یم بیش نی

خوش هم آوازیم در ذکر نگار

هر دو همرازیم در شبهای تار

ساز یک تار دگر کوکوستی

آنچه می‌گوید نه کو آن هوستی

هوی من با هوی او آمیخته است

اشک من با اشک شبنم ریخته است

در سپیده هر دو آوا سر دهیم

نغمه‌ای یکتا ز دو پیکر دهیم

دست تو برنای من هر جا که سود

نفسه رحمانی عشق تو بود

ساز یک تارم ندارم نغمه بیش

نیستم جز عاشق نایی خویش

وقتی آدمی می‌نگرد که وظایف انسانی را آن طور که باید
انجام نداده بسا آرزو می‌کند که کاش هرگز انسان نمی‌شد.

«سیر از انسانیت»

کاش چون ابری سبک‌پر
در میان آسمانها
حد و مرزی را ندیده
بادل آسوده رفتم

عقده‌های سینه‌ام را
می‌گشودم دانه دانه
اشکها را می‌فشردم
سینه را ناسوده رفتم

خنده با برقی درخشان

در میان گریه بودم

بی‌خبر از رنجهای

بوده و نابوده رفتم

آه آه انسان شدم

خسته از این زندگانی

حیران و سرگردان چه پویم؟

درد دیرین با که گویم؟

راستی ای کاش همچون

مرغکی آواره بودم

نغمه دل می‌سرودم

در سکوت کوهساران

خود نهان از چشم صیاد

آشیانی می‌گرفتم

در دوگوش آوا نبودم

جز صدای جویباران

با گل خود رو همه روز
آشنایی می نمودم
خوابگاه هر شبانم
بستری از مرغزاران

انسان بی سامان حیران
وای از این رعنا ی نادان

وہ چه درد آگین غم
وای از این گرگان وحشی

کاش همچون جویباری
در میان کوهساران
صخره ها را می شکستم
راهها را می گشودم

سر براه آزاده بودم
در میان پیچ و خمها
رازهای قطره ها را
در دل خود می شنودم

بعد از آن آوارگیها
رو بدریا می نمودم
در میان سینه او
سر نهاده می غنودم

اشک گفـتا جـویبارم
داری از من در کنارت
حسرت جوی از چه داری؟
هر سحرگه جویباری

بانسیم آهسته گفتم
کاش من جای تو بودم
راز غنچه می گشودم
ناز سنبل می کشیدم

ژاله از رخساره گل
بامدادان می زدودم
سردی هر کینه بودم
آتش غم می خریدم

بازی دامان جانان
رقص باگیسوی دلبر
تا بگیرم عطر گلها
در گلستان می وزیدم

عمر گفتا چون نسیمی
سوخته بال و پری را
بی خبر مستانه رفتم
همچنان پروانه رفتم

چون پرستویی سبک پر
کاش شورانگیز بودم
آشنا با بیکرانها
هم سفر با هر بهاری
مونس این آسمانها

نغمه ساز بوستانها
گفتگوی کوهساران
قصه گوی هر دیاری

هر چه بودم آشکارا
می سرودم بر جهانی
آن همه غم‌ها بگفتم
گر که بودم غم‌گساری

دل بگفتا چون پرستو
گفتمتش خاموش که چون تو
آن همه شور آفریدم
دشمنی هرگز ندیدم
۷۵/۵/۲۰

«روز مادر»

امروز روز مادر و در لجه خیال
در ژرفنای خاطره‌ها غوطه می خورم
می لرزد آن نسیم و گه آرد کنار من
بویی ز نافه گیسوی مادرم

یاد آیدم که همه صبحگه به مهر
دستی سرم کشید و در خانه می گشود
می خواند سوره اخلاص و می دمید
و آن نفخه بدرقه راه من نمود

جا دارد آنکه بپا خیزم و از او
با هدیه‌ای تشکر عمری جفا کنم
چون بنده گریخته با صد نیاز و درد
سایم بساحتش سر و یکدم وفا کنم

باید برون روم که در این صبحگاه از او
یادی کنم که بود پاس خاطرش
کو ناخلف پسری کز غرور و جهل
نارد در این زمان گذری سوی مادرش

جنجال کودکان و جوانان بهر گذر
آیات حق شناسی و مهر و وفا نمود
انبوه هر مغازه که دیدم بچشم خویش
خود هر چه بود عشق و وفا و صفا نمود
در گوشه‌ای بقامت آن سرو ناز او

دیدم قبای سرخ ولی آستین نداشت
یاد آمدم که بسی سالهای سال
میلی به پوشش سرخی چنین نداشت

مفتون شدم به یاره^۱ فیروزه‌ای که چشم
میماند خیره در هنر و رنگش
لیک این بکار نایدم از آنکه گفته بود
آید ز زینت وز طلا ننگش

شش سندلی که رامش تن بود گوشه‌ای
دزدید چشمم و دل گفت این خرم
لیک عقل زد خروش که با تنگ جای او
این چیست تا که هدیه برم سوی مادرم؟
زیبنده بود کفش جدیدی بیای او
با بی ارادگی هم از آن در گذشتمی

آری پسند نامدم آن هدیه‌های شهر
هرکوی و برزن و هر جا که گشتمی

گل‌های گل‌فروش کشاندم بسوی خویش
خود یادی از کسایی و این جانعیم گل
«ای گل‌فروش گل چه فروشی برای سیم
وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل

گل نعمتی است هدیه فرستاده از بهشت»^۱
آن مادر بهشتی و این هدیه زیب اوست
این مریم لطیف که عمرش دراز باد
پاک است همچو قلبش و این طیب طیب اوست
با تاجی از گل مریم برای او
رفتم ز شهر خارج و در گوشه‌ای حزین
در زیر بید بُنی خفته دیدمش
گفتم که مادر از چه‌ای امروز این چنین؟

۱- این سه مصرع از کسایی مروزی است.

زانو زدم کنار مزارش گذاشتم
آن تاج گل که به اشکم سرشته بود
یاد آمدم ز پارا که مادر کنار من
آنگونه می نشست که گویی فرشته بود

یادت بخیر مادر اگر رفته ای ولی
در سینه جای داری و در دل نشسته ای
نشکست گردش ایام و سال و ماه
میثاق عشق و وفایی که بسته ای
در پرده های گوش من آواز لای لای
نجوا کند همیشه چو بر مهر خفته ام
برجای لای لای چو آیم کنار تو
گرد مزار تو با اشک زفته ام

۱۲ تیر ماه ۵۶

«سخن با او»

گفتم که عشقت آخر رسوا نمود ما را
گفت آبرو چه باشد همچون تو مبتلا را
گفتم کشد جفایت گستاخ همنوز خامی
هر کس که وصل خواهد باید کشد جفا را
گفتم که نوشدارو بر درد عاشقان چیست؟
بگشود لعل و گستاخ اینجا طلب دوا را
گفتم که رحمت آور بر این گدای کویت
گستاخ به کوی سلطان ره کی بود گدا را
گفتم ز راز وحدت کی پرده برگشایی
گستاخ چو «لا» بپوشد پندار «ما سوا» را

گفتم جمالت ای مه کی جلوه می نماید

گفت آن زمان که یابی منزلگه فنا را

رفت او چو عمر و گفتا باشد سرای دیگر

گفتم که تاب آن نیست فریادرس خدا را

از ظلّ مستدامت گفتم کجا برم ره

گفتا رها چه سازی این سایه هما را

گفتم حدیث وصلت کی در میان گذاری

گفتا که نشنوم باز این دعوی خطا را

۱۴ فروردین ماه ۵۹

«در نگو جوانی»

وین ژنده چارخم از سنگلاخ عمر
صدها حکایت خار جفا کند
دیدى زمانه بعمر دراز خویش
بادیگران چه کرد؟ که با تو وفا کند
قربان آن سخنم کز حریم عشق
این قلب ریش را بکلامی دوا کند
امید لطف توست بر این کوله بار قلب^۱
این کار اگر کند مگر این کیمیا کند
گل گفت در کف باد خزان که دهر
با ما چنین نمود که با تو چه‌ها کند؟

۱- متاع تقلبی و ناسره.

بر یار کیست که گوید حدیث عشق

این لطف اگر شود که نسیم صبا کند

اندر کمین نشستہ که ما را کند شکار

ترسم از این بود که مبادا خطا کند

بایک کرشمه توان رنج ما برید

کم کی شود از او اگر این صفا کند

اندر حدیث عشق بجان آتشم فتد

تا این حدیث را چه زبانی ادا کند

بر بارگاه دوست نشستم به این امید

لطفی اگر شود که بر این بی‌بها کند

افسوس کز هزار طیب آن یکی نبود

تا در رضای حق طلب مبتلا کند

دل را جز این به درگه او مطلبی برفت

تا حاجت خدا همه دم از خدا کند

دانی مرا به سوگ جوانی چه‌ها گذشت

موی سپید راز غمش برملا کند

«عشقی که مرا زنده می‌دارد»

ای خرابی تو آبادی مرا
وی غم تو بهترین شادی مرا
من چو گویم تو چو چوگان منی
رقصم آید چو تو ضربت میزنی
یاد تو باغ و بهار زندگی
خود مبادم بی تو این درماندگی
ای ز چنگ تو ربابم را نوا
کاین نوا باشد نوای آشنا
آینه من دیدن رخسار تست
شادمانی من از دیدار تست
نیستی با هست چون خیزد زجای؟
ناخدا چونست در پیش خدای؟

ناخدای کشتی هستی تویی

خالق بالا و هر پستی تویی

قدرت ما هم ز نیروهای تست

مشرب این سبزه از جوهای تست

غمزه ساقی ز چشمت وام داشت

خود تو بودی لیک ساقی نام داشت

مستی ما از تو بُد نی از شراب

نغمه ما از تو بُد نی از رباب

حسن نیکویان ز رنگ و روی تست

با همه گلها نشان بوی تست

آنچه مجنون بود، رسوای تو بود

نغمه بلبل ز سودای تو بود

بیستون را عشق تو بر پا نمود

وامق شوریده را رسوا نمود

گل نشان حسن تو در دشت داشت

نرگس از تو دیدگان مست داشت

پیک تو باد صبا در هر سحر
در بر عشاق دارد صد گذر
ابر گرید از فراق روی تو
برق خندد از رخ دلجوی تو
لاله سوزد از غمت با داغ دل
بهر دیدار تو گل روید ز گل
ای ز گلهای پلید این آب و رنگ
صد هزاران جلوه‌ها داری قشنگ
آن نظر کت^۱ بود با خاک پلید
با من خاکی کن ای حی مجید
باد پیغام تو آرد هر بهار
رعد تسبیح تو خواند آشکار
قلب اسرار تو گوید بی زبان
روح تمثال تو دارد بی نشان

۱- مخفف «که تو را».

لمحه‌ها از برق دیدارت جهد

رگ نجند جز که از تو دم زند

قطره خونی بومدم و فضل تو بود

که بر آن قطره چنین درهاگشود

آب مُحیی رمز حیّ آشناست

سرو قائم از قیام یار ماست

خاک اگر در پرده ستاری کند

هم ز ستارالعیبوبی دم زند

ابر خود از رحمت گویا بود

باد در حرکت تو را جویا بود

تو کریمی، خاک را ز آن صد نشان

تو عظیمی آسمان رمزی از آن

مهر ما در آیتی از مهر تو

نقش خوبان پرتوی از چهر تو

از سمن بویان ز تو یابم نشان

آیتی از عشق تو در هر زمان

در دلم نجوا کند اینجاست نور

عالمی با صد نشاط و صد سرور

می همی گوید مرا با صد زبان

که در آید ای خدا را محرمان

یار اینجا عشق اینجا سور این

راه اینجا رهرو اینجا نور این

رامش اینجا خلوت اینجا وصل این

هستی اینجا مستی اینجا اصل این

دست در رحمان زن از شیطان گریز

این خودی بگذار در مستان گریز

«معجزه عشق»

می‌روم می‌روم تک و تنها

پای خسته براه بس باریک

می‌کشد دامنم یکی که مایست

هین چه مانی، بر این ره تاریک

* * *

هر شب آوای مرغ حق گوید:

«از چه خسبی که جای خفتن نیست

در جهان بحث رنج و سوز و گداز

بس فراوان و جای گفتن نیست»

خوابها آنچنان گرانباراست

که بسا عمری اندر آن گذرد

روزی آگه ز خواب خود گردی

که هم عمر وهمی جهان گذرد

* * *

وای از آن مست کز سر مستی

آفتابش دمید و خفته هنوز

بتماشا ستاده رهگذران

اندر آلودگی دمیدش روز

* * *

واژه‌های سکوت نیمه شبان

بس بتفصیل قصه می‌گوید

قطره‌های سرشک خلوت راز

دامن از بس گناه می‌شوید

تک تک ساعت اندر این دل شب

گام عمارت بر مسیر زمان

گفتم آهسته‌تر که زود گذشت

دست واپس زد و نداد امان

* * *

چون ستاند زمانه هر چه که داد

ای خوش آن کو که نه گرفت و نه داد

مادر دهر هر چه زاد بکشت

خوشر آن بود که نه کشت و نه زاد

* * *

از شرار نفیر مسلولی

آتشی در گرفت و جانم سوخت

آن نفیر این سخن بخون آلود

آنکه می‌پروریدم آنم سوخت

خامی و پختگی و سوختن است

قصه عمر رفته بر بادم

بی خدا حافظی چو روز رود

ناشکیبا برفتنش شادم

* * *

بلبلی کز نشاط فصل بهار

صد ترانه بیاد دلبر داشت

اولین نغمه ناتمام بماند

که خزان‌ش دل از جهان برداشت

* * *

تا که دل غافل از جمال تو بود

سرنوشت جهان چه مبهم بود

بی مزه کام آرزوهایم

بهره‌ام از زمانه ماتم بود

تا که خورشید عشق تو تابید

در دلم صدهزار لاله برست

در تجلی‌گه جمال دوست

ظلمت از سینه‌ام کناره بجست

* * *

زهره رهگشای ظلمت شب

پرتو پرفروغ چهر تو بود

آنچه غم را بشادی انجامید

معجز بی زوال مهر تو بود

* * *

وہ چه عیسی دم، عشق جانان بود

جاودانم نمود و جان بخشید

آنچه از حضرتش طلب کردم

همه در عشق بود و آن بخشید

بر حیات من عشق معنی داد

کرد تفسیر راز و رمز جهان

چو غبار از دو دیده زایل گشت

کثرت از چشم رفت و ماند همان

* * *

وہ چه بی عشق زندگی تلخ است

غافلان را بر این بهشت چه کار؟

گر هدف جز خدا جهان کسی است

او چو زاغ است و زندگی مردار

۱۸ فروردین ۷۱

«آن روز که آمد»

الا ای طایر پرواز اسرار
سخن‌گو از خمینی نور انوار
تجلی‌گاه نور لم یزالی^(۱)
که نامد پایگاهش را همالی^(۲)

تو بودی عالم و گفتت همه علم
تویی اسطوره هر بینش و حلم

۱- جاودانگی

۲- مثل و مانند

تویی رهبر تشیع را و سنی
ز جدّت وارث علم لدنی (۱)

حماست (۲) را مثالی هم‌ره وفق
نداری مهبطی (۳) جز مقعد صدق (۴)
تو روح الله چو عیسی در کرامات
تو ابن موسی آن قاضی جاجات

یداللهی به معجز در فتوحات
تویی جبران هر خسران مافات
شکستی بس دژ و بس برج و باره
به ضحاک آمدستی هم‌چو کاوه

فکندی خیبر از جا هم‌چو حیدر
فرو افکندی این سدّ سکندر

۱- علمی که منحصرآ تلقین حضرت پروردگار باشد.

۲- قهرمانی

۳- فرودگاه

۴- مقعد صدق، نهایت مقام لقاءالله، برگرفته از آیه ۵۶ سوره قمر.

جهانی را شدی سر مشق ایمان
بنا افکندی از نو حکم قرآن

چو عشق جان جانانم کند مست
شوم از نیستی بار دگر هست
منار^(۱) آتشی در سینه بینم میان آتش و غوغا نشینم

بهر سویی نمایم جستجویت
نظر اندازم اندر عکس رویت
چو آن عکس رخت را خوب بینم
تجلی گاه آن محبوب بینم

شود این منظر آرام دل من
شود یکباره حل این مشکل من
تویی آن شاخه طوبی در این خاک
تجلی گاه شاهنشاه لولاکی^(۲)

بچنگ آر عروۃ الوثقی که اینست

۱- محل افروختن آتش جهت راهنمایی در شب.

۲- مراد حضرت محمد(ص) می‌باشد که خداوند در وصفش فرمود: «لولاک لما خلقت

الافلاک» یعنی اگر تو نبودی آسمانها را نمی‌آفریدم.

دو صد طاغوت دورانش کمین است
چو دل تنگ آمد از تبعیدت ای یار
برنج دوریت گشتم گرفتار

تفأل باکتاب طاهر^(۱) آمد
جوابی آشکار و ظاهر آمد
«عزیزا کاسه چشمم سرایت
میون هر دو چشمم جای پایت»

«از آن ترسم که غافل پانهی باز
نشیند خار مژگونم به پایت»
شکستی سومنات غافلان را
تو احیا کردی این نسل جوان را

بهر شهری که طاغوت از پی افتاد
سروش ایزدی را خلق در داد
چو از دست تو شد اهریمنی پست

۱- مراد دیوان باباطاهر است.

فتاد از کاخ ظلم آن دیو سرمست

تو بگشادی در از زندانیان باز
ز آزادی تو کردی نغمه آغاز
شکرخای لب‌ت را نغمه کن ساز
بگو بر خفتگان ز اهریمنان راز

که افسونی ز اهریمن نماند

جهانی را بامنیت نشاند

تو انزلنا الحديد^(۱) آن کوه مردی

تو میزانی که در این عصر فردی

کتابی تو که در قسط تو شک نیست

تو را در عصمت و پاکی ملک نیست

تویی آن کلمه طیب بقرآن

که اصلت ثابت و فرعت بکیهان

که آن شاخ خبیث از تو بخشکید

۱- مراد آیه «وانزلنا الحديد فيه بأس شديد و منافع للناس». آیه ۲۶، سوره حدید.

همه برگش فتاد از ترس و لرزید

طلیعه مهدی علیه السلام آخر زمانی

که بر تو دوخته چشم جهانی

بهاری مُلک ما را زندگی بخش

حیاتی جان ما پایدگی بخش

نسیمی بشکفی باغ دلم را

تو ابر رحمتی آب و گلم را

تو خورشیدی ز ظلمت پاک رستیم

بدست تو در زندان شکستیم

تو مهتابی شب ظلمانییم را

تو کردی معرفت ارزانییم را

بهر نیمه شبی حالی چو آید

دو چشم از اشک و خون بر خاک سایید

همه توفیق کار از یار خواهیم

دوام عمرت از دلدار خواهیم

«غروب خورشید»

فرخنده آمدی چو نسیم اندر آن بهار
در مقدمت هزار گل از یاسمین شکفت
سوسن بده زبان ز تو صد راز نو، شنید
در نغمه هزار نهادی هر آنچه گفت

در دشت بی گیاه و سموم و خزان زده
گرمی عشق دو صد لاله آفرید
صدها هزار مرده حیات ابد گرفت
اندر دم مسیح کسی اینچنین ندید

بر غمگسار درد خوش آمد طیب شهر
بر شهریار عشق مبارک وصال یار

بر نوشخند غنچه همایون نسیم باد
بر عندلیب باغ چه میمون سقوط خار

طوبی برقص برشد و زقوم ریشه کن
صلصل بنگمه آمد و زاغ از چمن گریخت
دستان چنان نواخت قناری که سار رفت
لاله نمود جلوه و خار از دمن گریخت

ای کوه مرد زنده نمود این کویر را
آن جویبار که از دامن تو ریخت
یاد خدا چو گل از گلستان شکفت
پیوند نامبارک طاغوتیان گسیخت

در نفخه بهار کلام مبارکت
صدها هزار یاس ز یاسین دمیده شد
در شرق و غرب زمزمه عشق ذوالجلال
از «ق» و «عنکبوت» و ز «طسین» شنیده شد

شب بود و شب‌زدگان خفته دل سیاه
مرغان در قفس همه رنجور از عسس

کار حرم به حرامی و شحنه دزد
تسبیح دست ملحد و قرآن بدست خس

ای هم سفر هنوز زیادت نرفته است
در هر گذار باده صد رنگ غرب و شرق
چشمان آزمند بهر کوی در عتات
عریان زنان بی خبر از پای تا بفرق

جشن هزار ساله اسارت بیادت است
زنجیر و شحنه دگر افتخار نیست
گرز و نیام قصه صد ساله درد ماست
قلاده‌ها بدوش دگر یادگار نیست

از اشک چشم بیوه و خون دل یتیم
صدها نگین بیکی تاج رفته بود
ز آن پس ز بهر تاج بسر بر نهادنی
میلیاردها دلار بتاراج رفته بود

جام جهان نمای بهر خانه قبله بود
بود اسوه هاییده و مهوش و گوگوش

تدریس درس قباحه ز قحبه‌ها

آزاد بود ولی عالمان خموش

فیضیه را بنام و آن شیر شرزه را

فریاد آسمانی او رمز انقلاب

تا برگشاد لب بسخن در سکوت شب

صدها هزار شب زده بیدار شد ز خواب

دل جان گرفت از سخن بی‌ریای او

در چلچراغ نور معرفتش جانم آرמיד

از برکت معارف عرفان کلام او

دست خدا بسر خاکیان رسید

خوش آمدی چو روز بظلمت سرای شب

جولان اسب نور زدی در جهان ما

از بوی بو تراب ﷺ وز حمد محمدی ﷺ

جان تو بود اسوه پاک زمان ما

برکنده‌ای دمار ز فرعون چون کلیم

دادی حیات هم‌چو مسیحا بمردگان

همچون حسین علیه السلام یکه بمیدان برآمدی

بیدار کرده‌ای تو همه شهر خفتگان

یعقوب وار تو گم کرده‌ای پسر

همچون خلیل بت از جای کنده‌ای

هجرت نموده چو احمد ز شرک و کفر

سجادوار به محراب بنده‌ای

همچون حسین علیه السلام تو در نینوای عشق

هفتاد یار دگر داده‌ای ز دست

چون مطلب همه اصحاب فیل را

اندر طبس به ابابیل کرده پست

خوش گفت^(۱) آن شهید که در آخرالزمان

یک بوالعجب پدیده در عالم شود پدید

خورشید را بود از باختر طلوع

دیدیم مهر تو که ز مغرب همی دمید

۱- این گفتار شهید مطهری بود که در یک سخنرانی فرمود: «که در اخبار خوانده بودم که

یکی از علائم آخر الزمان طلوع خورشید از جانب مغرب است؛ امروز که امام خمینی از

پاریس به ایران آمدند معنی این سخن دانستم».

دیروز کودکی که تو را در بغل فشرد
از بوسه‌اش بدهان آبم اوفتاد
اندر شراب خانه چشمان مست تو
من مست عربده‌جو خوابم اوفتاد

رفتی ز پیش ما و دم آتشین تو
گرمی محفل همه اعصار زندگی است
اندرز عارفانه و نور کلام تو
دستور آسمانی و آیین بندگی است

بنشسته‌ای بجان و ز چشمم برفته‌ای
بنشست جان بنور و دو چشمم بسیل اشک
جان گویدم به چشم که بس کن سرشک خون
چشمم بمنزل تو که جانست برده رشک

با حبل اعتصام تو از چه بدر شدیم
سرهای شب زدگان آسمان بسود
روزی که آمدی همه گفتیم السلام
امروز می‌روی همه گوییم صد درود
۶۸/۳/۲۶

«دیوانه شو»

در بند جانی تا بکی، در بند آن جانانه شو
پابند عقلی تا بچند، دیوانه شو دیوانه شو
با آنکه عشق آتش بود، وین آتشی دلکش بود
در آتش عشق اندرآ، پروانه شو پروانه شو
پندار خود ویرانه کن، از نو بنای خانه کن
تا خانه را بر پاکنی، ویرانه شو ویرانه شو
این عقل چوبین پای را، این رهبر رسوای را
باعشق او بیرون نما، مستانه شو مستانه شو

تا خود بدانی کان مُراد در نامرادیها رسد
صهبا ز خون دل نما پیمانہ شو پیمانہ شو
چون عاقبت افسون تو را، سانه یاران کند
اکنون رهاکن عالمی، افسانه شو افسانه شو
در کون عالم گوهری، بر آسمان تاج سری
تاکی اسیر خاکدان، دردانه شو دردانه شو
دشمن نبودت هیچکس، رنجت هم از خود بود و بس
اکنون بیا با خویشتن، بیگانه شو بیگانه شو
این عمر کوتاه عاشقا، ره بس دراز است اندراً
چون قصد این ره کرده‌ای، مردانه شو مردانه شو
در دست گیتی خاتمی، شهباز شاه عالمی
چون قصد شاهان کرده‌ای، شاهانه شو شاهانه شو
این شیخ در نگشایدت، حتی بشک افزایشت
عین‌الیقین خواهی، اگر میخانه شو میخانه شو
تا در دو زلفش اوفتد، شانه بصد دندانہ شد
خواهی اگر این وصل را چون شانه شو چون شانه شو

«بهار عارفان»

گل‌عذار اندر درون به از برون
عاشقان را بس بهار است از درون
چون پیام آرد صبا از حسن یار
در درونت بشکفد صد گل‌عذار
دست ساقی چون نوازد چنگ عشق
در دل هر ذره بینی رنگ عشق
در درون داریم صدها گلستان
که برون نادیده‌ای یک لاله‌زان
در دل هر ذره اسرار خداست
گلستان وجه او بس پر بهاست

هر کجا رو آوری آنجاست او

هر طرف را بنگری پیداست او

یک شب اندر ظمت شبهای تار

چشم بگشا و بین انوار یار

خلوت شبهای تار اشک روان

بشکفد صد باغ و گل اندر روان

چون زند بر ساز تو زخمی نگار

صد ترانه در درون آید بکار

آن کجا که شاخه‌اش در گل بود

وین کجا که گلبنش در دل بود

غافلان را از برون سالی وعید

عارفان را در درون هر روز عید

گل‌عذاری در دل صاحب‌دلان

صد کویر اندر نهاد غافلان

هر دمی بر عارفان صدها نوید

در وصال دوست هر روز است عید

عارفان مجذوب محبوب هر دمند

غافلان مهجور و محبوب هر دمند

این باقبال اوفتاده در کنار

و آن بادبار اوفتاده بر کنار

ای مبدل کز گل آری گل‌عذار

وز زمستان سر بر آری نوبهار

بار دیگر زنده سازی باغ و راغ

از دل ظلمت برون آری چراغ

لاله‌ها از سنگ آری رنگ رنگ

چشمه‌ها جاری کنی از کوه و سنگ

در گلستان یک نظر با خار کن

بنده زارت چو گل‌وار کن

آن نظر که بر گل و خارا کنی

چبودار با بنده رسوا کنی

ابتدا کردی بصد لطف و نعم

از تو منعم بینوایان را چه غم

از دلم بردار این گرد مالال

منتھی کن کار ما را با وصال

غایت‌الامالم اینست ای حبیب

که به بالینم در آیی چون طیب

خائفانیم ای انیس‌الخائفین

وامنه بر درگهت عبدی چنین

اول فروردین ۶۱

ای که گفته‌ی فہن یمت یرنی (۱)
جان فدای کلام دلجویت
کاش روزی هزار مرتبه من
مردمی تا ببینم سی رویت
«سعدی»

«وقت جان دادن»

زخم پیکانش بدل تا پرّ سوفارم (۲) نشست
وقت جان دادن فرود آمد بدرمانم نشست
گفت بس دیر آمدم گفتم چه باک ای سروناز
عمر اگر شد جان در آمد جان جانانم نشست

۱- هر کس از شیعیان که می‌میرد مرا می‌بیند. علی علیه السلام

۲- پرّ سوفارم، پر عقاب که برای توازن تیر دنبال تیر می‌بستند.

مسندی جز چشم ما را لایق جانان نبود
اندر این ویرانه شد بر سیل و بارانم نشست
عمری از آشفتگی چون زلفش اندر پیچ و تاب
دید آن آشفتگی‌ها پس بسامانم نشست
تا در آید خون دل پالودم از چشمان خویش
سیل خوناب از دو دیده تا بدامانم نشست
عمر رفت و جان سر آمد رنجها پایان رسید
یار عمرم یار جانم یار یارانم نشست
ظلمت شبهای تار و فرقت جانان گذشت
بر غروب زندگانی ماه تابانم نشست
گریه‌ها کردم کزین فرقت بجان کارم رسید
خنده زد بر گریه‌ها و عذر خواهانم نشست
پرتوی بودیم و شد، ماندیم چون خالی ز دوست
جلوه ذاتش در آمد در دل و جانم نشست

«یخ فروش»

بمرداد مه یخ فروشی بسوز
بنالید کز سر بشد نیم روز
خریدار کم بود و سرمایه رفت
بسر آفتاب آمد و سایه رفت
همه مایه را درگذر آب برد
شکیم ز تن و ز دلم تاب برد
باین آب نانی بدستم نماند
به بی آبیم^(۱) روزگاران نشاند

بدست تهی چون بمنزل شوم
بسوی کسان بی نوا چون روم
چو شورید عالم بر این مرد زار
به غم خواری خویشم افتاد کار
که من نیز سرمایه دادم بباد
به بی مایگی چون توان زیست شاد
چوره توشه در کف نه و مایه نی
شب سرد و تاریک و کاشانه نی
چه سود است رفتن در آن منزل
که از گریه آید دو پا در گلم
امیدم تویی ای تو فضلت عمیم
گدا را نپرسد کس الا کریم
بسی بی تمنا تو دادی نعیم
بهر دم نسیم از تو آرد شمیم
بعمری بانعام خو کرده ایم
از این خوان نعمت بسی خورده ایم

مران خوشه چین کاشنای توایم

بخوان کرم بینوای توایم

عزیزان ره آشنایان دهند

کریمان بخوان بینوایان برند

باب کرم حلقه بر در زنیم

گدا را که دریابد الا کریم

۶۵/۱۲/۱۳

« آتش عشق »

دوشینه در بزم غمش از پای تا سر سوختم
تا پای جان افروختم در پیش دلبر سوختم
لب دوختم از راز او افروختم از فرقتش
در پرتو جانتاب خور چون نور اختر سوختم
از تاب سوز عاشقی وز رنج فرقتهای او
بگداخت هم جان و تنم هم کلک و دفتر سوختم
چون موسی از فرقت بسی در مدینش افروختم
در طور وصل دلکشش یک بار دیگر سوختم

اندرمیان آب بین آتش چه سان ره می‌کند؟

در سوز و اشک هجر او چون هیزم تر سوختم

در جذبه‌های یک نظر بر بود جانان جان ز تن

تا شستم از خود دست را چون شمع آخر سوختم

چون پور آزر آمدم با آذر عشق آشنا

اسفندوار افروختم انسان که مجمر سوختم

در حضرت عشق آنچنان افروختم اندر طلب

کز آتش آه درون دامن آذر سوختم

چون ذره در هجران او یک روز بال افشان شدم

در پرتو خورشید او محبوب در بر سوختم

الا بذكر الله تطمئن القلوب (۱)
آگاه باش که کلید آرامش دل در یاد خداست.

«کلید سعادت»

این کویر حیات ظلمت زای
بی فروغ ستاره‌ای طی شد
ساغر اکنون فتاد و کوزه بریخت
جام بشکست و خالی از می شد

ظلمتی بود و شام و تاریکی
گفتم اینجا چه سود ز آمدنم
حاصل عمر چیست در فرجام
خامی و پختگی و سوختنم

ناگهان زهره^(۱) ز آسمان تابید

آمد، آمد کنار دامن من

رحمتی بود همچو ابر بهار

تا که شد آن کویر گلشن من

در کنارم نشست و قصه بگفت

داد دلداریم ز رنج سفر

گه نوید سعادتیم می داد

گاه وحشت ز رنج و ترس و خطر

گفتم ای بر فروغ سقف فلک

راه خوشبختی از کدامین سوست؟

تشنه کامان کجا بچشمه رسند؟

آب این چشمه در کدامین جوست؟

گفت کاخی است در کنار کویر

پر شکوه و عظیم همچو بهشت

۱- زیباترین سیاره بعقیده یونانیان قدیم، خداوند عشق.

چون سعادت و دیعت آنجا هست
پاسبانش به خانه قفلی هشت

گفتمش پس کلید قفلم ده
گفت اندر کویر خود یابی
رفت و در حیرتم که این صحنه
بود بیداریم و یا خوابی

چون بخود آمدم هم از آن قفل
یک نمونه بدست خود دیدم
قفلی آن قفل کاخ و سوسه بود
که هم از او بخواب بشنیدم

باز شب بود چون نگه کردم
آن کویر و من و تمنّا باز
در پی آن کلید کاوش گر
در هوی و هوس براه نیاز

ناگهان برقی از کنارم جست
خویشتن را بر او فکندم شاد

سود دستم کلید و کبریتی
زدم و از فرشته کردم یاد

بر خط آن کلید نقشی بود
چون بدقت نظاره گر گشتم
دیدم آن نقش بود ثروت و مال
از دو صد کام بهره ور گشتم

لیک آن قفل را گشاده نکرد
وه کلیدی چه سخت و سنگین بود
کامها چون بدستم آمد باز
داستانی چه شوم و ننگین بود

گامها تیزتر بدشت نیاز
ره سپردم بدان کلید گران
گر چه صدها نیاز رفت و نماند
حرصم و آرزو همان و همان

از مغیلان دو پای خسته و زار
ره در آن سنگلاخ می بردم

آرزوها چه رنج داد مرا
این تمنا چه سخت آزر دم

باز پیدا کلید دیگر گشت
شادمان گشته در نظاره آن
در فروغ شرار کبریتی
خواندم آن خط نقش واره آن

دیدم آنجا نوشته جاه و مقام
چون به قفلش زدم گشاده نشد
دورش افکندم از کناره خویش
باز این آرزو نهاده نشد

شب ز نیمه گذشته فرصت نی
تن خمیده ولی هوس بیدار
چشم خیره بدشت کاوشگر
پای در کار بود و دست بکار

باز افتاد در کفم مفتاح
وه چه رخسنده بود و دلبر بود

دلبری داشت در شب تاریک
به گمانم کلیدی از زر بود

در کنارم چو شعله باز زدم
نقش زن خواندم اندرش بوضوح
مدتی در کنارش آسودم
لیک قفلم بدو نیافت فتوح

همچو عقدش بگردن افگندم
بار سنگین تری بشانه فتاد
نه ز ظلمات راه را بگشود
نه ز خوشبختیم نشانه بداد

نه فروغی ز ماه تابان بود
نه ز صبح امید بود خبر
فرصت از دست رفته رنجه و زار
از سعادت نبود هیچ اثر

بار سنگین کلید گردن بند
چون نگه کردمش دو چندان بود

بردمش در کنار پرتو نور
خواندمش نور دیده و جان بود

بود فرزند بر جبین خطشان
یک بیک را به قفل باز زدم
قفل بسته بشب گشاده نشد
فرصت اندر ره نیاز زدم

حیرت و سرگرانی و ظلمت
وحشت و خستگی و شام سیاه
به گذشته نظر چو افکندم
عمر اندر هوس تباه تباه

تا سروشم در آن سیاهی شب
سخن از عشق روی تو گفتم
بر سرم دست مرحمت سایید
در دو گوشم حدیث کوی تو گفتم

پشت کردم بجملگی و به او
رو نمودم که کام آنجا بود

کوی او بود کوی عشق و امید
ساقی و باده جام آنجا بود

هم ز مفتاح عشق روی تو بود
که هزاران فتوح آمد پیش
صبح گردید و راه روشن شد
سرگرانی ندیدم از این بیش

تا که تابید نور معرفتش
در دلم صد هزار لاله برست
بر کویرم بهار صد گل داد
ظلمت از زندگی کناره بجست

دل به انس تو آرمیدن یافت
جان به وصل تو در بهشت آسود
چون به هر سو نظاره گر گشتم
هر دو عالم فروغ روی تو بود

«پندار»

شاه همی رفت شبی با سپاه
جست شراری ز سم اسب شاه
نعل بُد و سنگ بُد تیره خاک
نور جهید از سم او ز اصطکاک
اسب که از پای چنین نور دید
در سر دیوانه غرور آفرید
کاین منم امروز منور بپای
پای چه پای همچو قمر نور زای

بر قدمم سجده کند خلق راه
خود نشناسیم خود ای آه، آه
فرق زمین گشته مرا زیر پا
پر ز ستاره است سم چون سما
داده بـما شاه ز خود اختیار
تا که بریمش بسوی هر دیار
جمله سپه گام زن راه ماست
جمله جهان در گرو جاه ماست
دوش کـه می آمدم از راه دور
مقدم ما داشت بهر کوی شور
سجده فتادند دو سرهنگ شاه
تا که ببوسند ز ما خاک راه
این همه پندار بسر پرورید
خواست دگر باره شرر آفرید
با شـم خود کوفت بسنگی سیاه
روزش از آن ضربه همی شد تباه

دود بسر بر زد و پایش شکست
رگ گسلید از قدم و ساق خست
شاه ز پشتش بزمین اوفتاد
خاست ز لشکر همه فریاد و داد
اسب دگر مرکب والاش شد
بر سر زین دگری جاش شد
گشت رها بر سر ره جیفه وار
بخت بدش کرد چنین پست و زار
نقل و شرابش همه تعطیل شد
دور سعادت همه تبدیل شد
تو همه سرمایهات از رب بود
او همه جان جسم تو مرکب بود
جان جهان کارگر جان توست
رهبر و سالار تو و یار توست
رنگ وجود تو ز بود وی است
خنده گلزار ز ابر دی است

هستی تو هستی پروردگار

جمله کردار تو از کردگار

هیچ مپندار که من من بود

گلشن بی آب چو گلخن بود

دمبدم از حق بودت پرورش

نعمت حق را برخ حق مکش

فیض ز فیاض بهر دم رسد

جان چو یکی رود دمادم رسد

جمله جهان سر خوش و سرمست اوست

نیستی و هستی تو هست اوست

هر دو جهان ذره‌ای از جود اوست

جمله نمود از اثر بود اوست

«مقام تسلیم»

بلهوسی راهبه‌ای را بزور

بوسه زد از بلهوسی ز عشق و شور

بوسه اول چو بصد شور داد

بوس دگر بی جدل و زور داد

غلغله در دیر و کلیسا فتاد

جمله از این راهبه کردند یاد

راهبه گر بوس بدینسان دهد

خلق همه عفت و ایمان دهد

تا که ز غمّاز سخن در گذشت

گفت کشیشش که چه بُد سرگذشت

راهبه از راز سخن باز گفت

فاش مگر حکمت آن راز گفت

خود تو نگفتی که ز سیلی عدو

باز بنه روی دگر پیش او

سیلی تلخ ار بصفای می‌خورند

بوسه شیرین ز چه بدخو دهند

۶۲/۱/۲۱

این غزل
روز شهادت شهید مجرب آیت الله دستغیب رحمته
سروده شد.

«شهید»

طوبی لک ای همای بر این پرکشیدنت
از گلخنی پریده، بگلشن رسیدنت
هل ناصر امام چو از لب برون جهید
این رمز آشنا بدل و جان خریدنت
گر بر پریده به آتش سپندوار
ای جان فدای سوختن و بر پریدنت
صد چاک گل ز شوق اگر جامه را درید
هم مکتب تو بود ز قالب دریدنت

بر آتش آمدی چو سمندر ببال خویش
نازم خلیل‌وار بر آتش دویدنت
چون شاخ گل خمیدی و چون لاله داغدار
قربان داغ سینه و چون گل خمیدنت
رضوان خریدهای به بهای تن پلید
ای آفرین بر آن فروختن و این خریدنت
اندر رضای یار جهنم گزیدنت
و اندر وصال دوست بجنت خریدنت
یادی کن از گدای بر این رهگذر دمی
اندر لقا در آمدن و یار دیدنت

طبق نظر ارسطو

هر اثر ادبی باید از سه وحدت برخوردار باشد:

یکی از آن سه وحدت، وحدت موضوع است؛

درام زندگانی عارف از وحدت موضوعی برخوردار است؛

که آن جذبه ابدیت و عشق عارف به حق تعالی است.

«وحدت موضوع»

گفت با مجنون به مکتب اوستاد

حرف «ی» را در کدام اسم است یاد

گفت لیلی را بآخر «ی» بود

الحق این «ی» در سخن زیبا بود

گفت اگر «ی» وسط گویند آر

گفت یایی در وسط دارد نگار

گفت از خود حرف اول بازگو

گفت خود را از دل عاشق بشوی

گفت شب را درس ناخواندی تو باز

گفت: با لیلی بود راز و نیاز

شب مگو گو لیلِ ما لیلا بود

هر کجا تنها شوم آنجا بود

گفت در مکتب چه داری کار و بار؟

گفت کار و بار ما یاراست یار

گفت معلومت از این مدرس چه بود؟

گفت در مکتب بجز عشقم نسود

گفت لیلی را ز مکتب وانهم

گفت هر جا رفت او آنجا روم

گفت عجب بی حرمتی با اوستاد

گفت: استادم بجز لیلی مباد

گفت از دی باز گو درسم جواب

گفت: لیلی درس و مشق است و کتاب

گفت عشق اینجا نگنجد کوه و دشت

جای گفتن باشدت زین سرگذشت

رانند لیلی را ز مدرس اوستاد
کار مجنون در دل صحرا فتاد
آنچنان در عشق او دیوانه‌ام
که جز او را در جهان پروا، نه‌ام
ای تو دیرم، ای تو مسجد ای کنشت
ای تو جانم ای نعیمم ای بهشت
ای تو جنت ای تو طوبی ای تو حور
ای تو جوی شیر و دیبا ای قصور
جز تو در این مکتبم کی بود یار
«فادخلی فی جنتی»^(۱) با ما بیار
چون به تنهایی درآیی در کنار
انس گردد وحشتم در هر دیار
ای تو آرام دل رسواییم
ای تو جانبخش سر سوداییم

بر زبانم غیر نامت نام نیست

جز بیادت هی هی و هیهام نیست

آنچنان در ملک دل منزل گزید

که دگر جز خود کسی آنجا ندید

در حضورم هر که جز او دم زند

روضه خلد برین بر هم زند

تا تو باشی در دلم، خاکم بسر

که بجز تو دیگر آید در نظر

« ما انعم الله على عبد اجل من ان لا يكون في قلبه مع الله غير »
هیچ نعمتی خداوند به بنده ارزانی نداشته،
برتر از اینکه در دالش جز خدا چیزی نباشد.
امام صادق علیه السلام

«جهان بینی عارف»

دختری را وقت شوی افتاده بود
ماه رویی بود و بس دل‌داده بود
از شراب نرگس خمّار او
بانگ می‌زد بر درش هشیار کو
خواستاران عاشقان بیقرار
مدعی اندر وفا و عشق یار
در میان عاشقان کوی را
گفت هشیاری گزینم شوی را
هر که فرزانه است آید پیش ما
تا که بگزینیم شوی خویش ما

صف زدند از عاشقان صد مدّعی

تا که در فرزانی باشد قوی؟

ادّعا را آزمایش در پی است

تا همای بخت بر بام کی است

محفلی را پر ز کالا ساخت سخت

بر نشست اندر کناری روی تخت

عاشقان را جمله در مجلس بخواند

در کنار خویش در محفل نشاند

ساعتی در وصلشان افسانه گفت

وصف بس دیوانه و فرزانه گفت

پس برون راند از سرا دلدادگان

تا که شاید در صف فرزندگان

گفت فردا هر چه در کاشانه بود

هم ز ساکن هر که اندر خانه بود

هر چه در یاد است بنویسید باز

پس فرستید اندر این کوی نیاز

آن یکی صد و آن دگر صدها هزار
بر نوشتند از نیاز وصل یار
هر چه در یاد آمد آن دلدادگان
در خط آوردند آن فرزندگان؟
زان میان دلدادهای بر خامه راند
که مرا جز یار در خاطر نماند
در حضور شمعت انسان سوختم
که دو چشم از ماسوی بر دوختم
آفتاب رویت انسان تافت جان
کز شعاعش گشت دیده ناتوان
در دلم جز اندهی پُر پیچ نیست
جز همین پرتو بخاطر هیچ نیست
تا تو باشی شرم بادم کز غرور
ظلمتی را بنگرم بر طرف نور
گفت آن مه رو که این دیوانه را
برگزیدم از دو صد فرزانه را

هر که دیوانه است او فرزانه تر
عاقل آن باشد که او دیوانه تر
من چو مجنون آنچنان لیلایی ام
که به تنهایی از او تنها، نیم
من چو فرهاد آنچنان شیرینی یم
که دمی بی یاد او شیرین، نیم
با که گویم من ز شاهد سرّ و راز
هر کجایم با منست آن دلنواز
هر زمان آید بقلبم این نوید
که هم او ناظر هم حاضر هم شهید
گر دو صد جلوه به پیشم دم زند
جلوه تو جمله را برهم زند
من ندارم جز سر دیدار دوست
گر غمی دارم فراق وصل اوست
همچو بلبل در فراق گل‌عذار
بیقرارم، بیقرارم، بیقرار

«ارزانت نفروشم»

راز عشقت به دو جهان ندهم

غم عشقت بشادی زمان ندهم

گر لقایت بها بهشت دهند

گنج وصلت برایگان ندهم

گفتم آرام اشک خونین را

گفت سیلابم و امان ندهم

تا که دل آشیان ز زلف تو یافت

هر دو عالم به آشیان ندهم

گفت شام است روزه را بگشای

گفتم این دم به آب و نان ندهم

گردو عالم برهزنی خیزند

ره کویت باین و آن ندهم

چون خریدار جان بود جانان

بچه کار آیدم چو جان ندهم؟

راز دنیا بجز فسانه نبود

غم عشقت بداستان ندهم

در سحرگه چو ماه من باشی

مه رویت به آسمان ندهم

۶۳/۶/۲۵

«شاهنگ و شب‌تاب»

شاهنگ شب گفت شب تاب را
تو از نوریان برده‌ای آب^(۱) را
همی بنگر این جام نور آفرین
که از رشحه‌اش هست گردد زمین
بدامان این چرخ خضرا نگر
هزاران گهرهای زیبا نگر
دو صد گوهر ناب و رنگین بین
بجیب فلک عقد پروین بین

تهی دستیت شرم نارد ببار
که با نوریان گشته‌ای سازگار
چنین داد پاسخ جز این در توان
نداریم هدیه بر اهل جهان
مراد در توان غیر این نور نیست
که کس را بجز وسع^(۱) دستور نیست
خوشا نوریان زآنکه رامشگرند
نه چون ناریان در تن آتش زنند
چو گرد آوریم همچو خود صد سپاه
تو گویی بدشت آمده مهر و ماه
که ارزش نه بر وزن و کمیت است
نظر را نه بر کار بر نیت است
ره صافیان را تو بر هم مزن
چو بینی صفا از جفا دم مزن
۶۲/۴/۱

۱- لایکلف الله نفسا الا وسعها. سوره بقره، آیه ۲۸۶.

«تهی دست»

نامدی عمرم بی‌پایان می‌رود
آرزوها بر سر جان می‌رود
مو سپیدم شد ندانستم هنوز
کآخر این دردم بدرمان می‌رود
با پریشانی چو مویش ساختیم
کی پریشانی بسامان می‌رود؟
نی ره آوردی از این راه دراز
دست ما کوتاه و دامان می‌رود

در سرآشویی که عمری تاختم

جان به محمل، محمل آسان می رود

زان تجلی کز رخس یک لحظه تافت

خان و مانم بر سرآن می رود

جسم بی جان، پای خسته ره دراز

دل بدلب، جان بجانان می رود

کیسه بی توش و دل بی آب و تاب

بی توان پا سینه مالان می رود

کی روا داری گدایی این چنین

دست خالی خسته نالان می رود

تاگشودم دفتر تقویم عمر

فرودین و تیر و آبان می رود

«افسانه مجاز»

از جمیل است این جمال آب و گل
پس ز خاطر ذکر جانان را مهل
چونکه برف پیریم بر سر نشست
شسته بودم از جوانی پاک دست
گر چه عمرم بی غم عشقی نبود
زان همه عشق مجازیم چه سود؟
گفتم از یاری نشان گیرم دمی
که جوانی رفت در عشقش همی

آن نگاری که غم و سودای او

دفترم پرگشت از غوغای او

در جمالش نغمه و دستان زدم

آتشی بر خانه و سامان زدم

خوابم از چشمان گریزان شد از او

اشک‌ها از دیده ریزان شد از او

خویش را گفتم دمی آن جا روم

تا بیدارش رود از دل غمم

شاید از دیدار او بار دگر

شور ایام شباب آید بسر

در خیابانی پر از بید و چنار

کوچه‌ای می‌بود آن جا کوی یار

با عصای پیری و پشت کمان

ره گرفتم سوی کویش آن زمان

در زدم فریاد کردم دلبرم

رحم کن بر پیری و چشم ترم

سالها چون حلقه بر در بوده‌ایم
ما مقیم کوی دلبر بوده‌ایم
در چو بگشودم یکی دیوی سپید
از پس در گویا سر بر کشید
بود این دیو هیولا پیر زال
پشت کرده همچو پشت من هلال
چین فتاده هر طرف بر روی او
نیست بوی عاشقی از کوی او
گفتمش ای پیرزن گو دلبرم
تا دمی آید به پیری بر سرم
یا که بگشا در که اندر کوی او
بوسه‌ای درمان شود از روی او
رنگ از رخسار پرچینش پرید
گویی از گفتار من مرگش رسید
ناگهان دستی فرو زد بر سرش
قطره‌ها بیرون شد از چشم ترش

گفتمش آخر چه شد یارم کجاست

پیکر زیبای دلدارم کجاست

گفت ای شاعر منم آن دلبرت

که پر از گوهر نمودم دفترت

من همان زیبا بُت افسونگرم

که نَبُد سروی بسان پیکرم

از لبم نوشیده‌ای آب حیات

کعبه مقصود تست این بی صفات

از جوانی هر چه بودی رفت رفت

این بگفت افتاد آهی کرد تفت

در میان صحبت پیر کهن

لرزه‌ها افتاد بر اندام من

عبرتم از گفت او غفلت سترد

دفتر ایام واپس برگ خورد

یادم آمد بس ز شبها پیش او

عاشقی آیین مرا و کیش او

عمر و جان در خدمتش می‌باختم
بাহزاران رنج عشقش ساختم
بس ز شبها حلقه بر در بودمی
پاسدار کوی دلبر بودمی
این همان باشد بت افسونگرم؟
وای برمن خاک عالم بر سرم
همچنانکه گل نماند در بهار
نیست زیبایی در عالم پایدار
مست آن گل شو که ندارد خزان
می‌نبیند هیچ باد مهرگان
چون به یغما برد مرگ آن گل‌عذار
از گلستان خود چه ماند غیر خار؟
عشق را گویی که جاویدان بود
این جمال اینجا دمی مهمان بود
جاودانی را بر ناپایدار
چون دهد آسان رفیق هوشیار؟

دلبری زان دلبر افسونگراست

که مس دنیا از او همچون زر است

هست دنیا مسگرآباد فریب

ای خوش آن کو زرگرانش شد نصیب

اولیا را زر به طاعت می دهند

ره ببازار عبادت می دهند

دلبری را می نشاید غیر او

کل شیء هالک الا وجهه

۲۶/۵/۱۳

«در رهگذار سیل»

در کف چو عاقبت ز همه عمر هیچ نیست
مرگت چه در ده و چه پنجه و چه بیست
بنگر چه کرده‌ای به همه عمر رفته باز
گیرم که بگذردت باز این دو بیست
خرم کسی که بهره گرفت از شبان و روز
آنکو نکشت حاصلش از عمر رفته چیست؟
در رهگذار سیل زمانی نظاره گر
جای درنگ نیست در این رهگذر مایست
خواهم که اندکی که از این عمر باقی است
گر ساعتی است با تو گذارم و گر شبی است
دوم شهریور ۶۱

«بانوسالاری»

مور چنین گفت براهی به نحل
از چه بری بار کسان را به جهل
در همه دشت و دمنت هست جوش
سال همه ساله بری رنج توش^(۱)
از بن هر گل بکشی شهید ناب
این همه کار از چه در این آفتاب؟
ما همه گر رنج به جان می‌بریم
فصل شتا^(۲) توش بخوان می‌بریم
رنج شما گنج بنی آدم است
خسته شما بزم کسان خرم است
نحل شکرخا دهنی باز کرد
فاش مگر قصه‌ی این راز کرد
گفت بهر خانه که بانوست شاه
روز همه خانگیان شد تباه
خانه که سالار در آن بانواست
زن دگر او نیست چنین زن شو^(۳) است

۱- مخفف توشه

۲- زمستان

۳- مخفف شوهر

«جویندگی یابندگی است»

تا‌گدایی سلطنت در‌کوی جانان یافتیم
ملک جمعیت از آن زلف پریشان یافتیم
خاک بودیم و نشان‌گم کرده بادی سوی دوست
رهبری فرمود و آنجا جان ز جانان یافتیم
هرچه بودم آرزو بر درگه شاه کریم
آنچه مشکل خوانده می‌شد وه چه آسان یافتیم
جمله ذرات عالم پای‌کوبان دیده‌ایم
جمله اجزای هستی دست‌افشان یافتیم

تا زبی سامانی دل گام بیرون برده‌ایم
در حریم حضرتش هم انس و سامان یافتیم
اشک چشم و سوز دل آه شب و راز سحر
داروی درد فراق و راه درمان یافتیم
گل فشاندیم از شمیم یاس یاسین بامداد
هر سحر راز و نیاز از لطف رحمان یافتیم
پای خسته در بیابان طلب عمری گذشت
تا در این پیرانه سر آن مهر تابان یافتیم
تا غمش در دل فتاد از سوز آرام نبود
دیده را چون چشمه جوشان سینه نالان یافتیم
ما نه از می بل ز مستان مست عشقش گشته‌ایم
هم خرابات و خرابی را ز مستان یافتیم
تا که یادش در دل آمد صد هزاران گل شگفت
ماه دی در سینه خود صد بهاران یافتیم
در بساط فقر ما را سلطنت بخشیده‌اند
چون گدایی را براه و کوی سلطان یافتیم

«شمع»

تا که از سوز تو در حالت زاریم چو شمع
خبر از سوختن خویش نداریم چو شمع
گه لبی خنده‌زنان گاه بچشم اشک روان
همه شب تا بسحر جمله بکاریم چو شمع
خویشتن آب کنیم از مژه‌ها پالاییم
کی توان پای ز سیلاب برآریم چو شمع
گر بپزند زبانم نتوان گفت غمش
بر لب سوخته هم راز نیاریم چو شمع
همدم محفل یاریم و رفیق غم و درد
مونس مجلس انس و شب تاریم چو شمع

گر چه از حسرت فرقت بخود آتش زده‌ایم

جالب اینجاست که در پیش نگاریم چو شمع

ساختن، سوختن، افروختن و خنده‌زدن

کشته و سوخته‌ی محفل یاریم چو شمع

گر چه از سوختن آثار و نشانی بنماند

با همه درد بر آن عهد و قراریم چو شمع

تو بظلمت هنر این است که تابان باشی

از همین روست که هر لیل زهاریم چو شمع

«گور و زندگی»

از تو می‌میرد حیاتی دم بدم
پس بروید نو حیاتی از عدم
یخرج المیت من الحی^(۱) را بخوان
نو حیاتی را ازین میت بدان
دم بدم تو در حیاتی و ممات
از مماتی تازه میروید حیات
سیل هستی می‌رود در دشت لا
باز لا را می‌دهد هستی خدا
چون کفی بر سیل هستی و نمود
جان فدای آنکه او بود است و بود

۱- بیرون می‌آورد مرده را از زنده. سوره آل عمران، آیه ۲۷.

تو مکانها پشت سر انداختی
لامکان را در مکانی یافتی
آفریدی تو زمان در راه خویش
هم تو گشتی ماضی و رفتی به پیش
هم ز خود جو آن محرک در وجود
تاکه گردی رازدار آنکه بود
هست تو از هست او جوید نشان
بود تو از بود او یابد امان
آن محرک با تو در یک جامه بود
مظهر کاتب در عالم نامه بود
ما به حرکت خود ز صاحب حرکتی
جمله روزی خوار صاحب برکتی
مبدأ حرکت هم او مقصد هم او^(۱)
قاصد او و قصد او مقصد هم او

۱- «انا لله و انا اليه راجعون». سوره بقره، آیه ۱۵۶.

کَلّ یومِ او بشأنی رخ نمود

ما نمود هستی و او هست و بود

تا تو بامایی خدایی کار ماست

لیک بی قیوم بود ما کجاست؟

تا تو از هستی نشانی یافتی

هم ز جانان علم و جانی یافتی

ای حیات من نشان بود تو ما

همه موجیم اندر رود تو

خود حباب از خود چه دارد غیر آب

غیر آب آخر چه اندیشد حباب

در پی هر هستیت مرگی پدید

در پی مرگ تو هستی در رسید

چونکه می لغزی میان هست و نیست

خود تماشا کن که با تو دست کیست؟

چون حیات از مرگ خیزد در جهان

مرگ‌ها را عامل هستی بدان

تا شدن‌ها اندر آمد در پدید

بودنی را در شدن آید نوید

تا نمردی از حیات خاکدان

کی شدی هم‌رنگ ریحان و جنان

آهویی تا این‌گیا را ندرود

کی بنافه مشک نابی پرورد

تا نمیرد نافه از ناف ختن

کی گزیند بر مشام جان وطن

مشک میرد لذتی بر جان شود

جان چو میرد در بر جانان شود

آزمودیم این حیات اندر مامت

تا نمیری کی رسی اندر حیات

سیر تا محی است آنجا جان شدن

تن رها کردن بر جانان شدن

«دعا»

سوخته جانی نزار یار بود
زانکه کار عاشقی دشوار بود
شب بسی می‌پخت سوداهای خویش
زانکه از فرقت دلش بد ریش ریش
لیک چون دیدش براهی در گذر
یار سوی او نمی‌کردی نظر
عاشقان را بر در جانان نیاز
خوبرویان را همه نازاست ناز

سالها بگذشت و حرفش ناشنود

بر خط عاشق دمی دستی نسود

تا که دیدند عاشق دل پر ز آه

پای کوبان دست افشاندی براه

دل پر از شادی لب از لبخند باز

نیستش در دل دگر سوز و گداز

گفت با او هم‌رهی طوبی وصال

گفت و صلح کو بپرسم شرح حال

مستمع شد دوش را زم را شنید

حال زار و رنگ رخسارم بدید

باشد اینم بس شنید اسرار دل

راز بیرون شد ز سینه پا ز گل

هم ز فرقت از چه دلخونی مرا

هر دم از تو دعوت ادعونی^۱ مرا

۱- «أدعوني أستجب لكم». سوره غافر، آیه ۶۱.

هم ز هر ناکس بسی بردم جفا
لیک از تو می‌ندیدم جز وفا
نی به تنهایی تو موسی را کلیم
سامع‌النجوی تویی از هر ندیم
همدمی جز تو نخواهم تا ابد
یا مجیب‌المضطر ای رب صمد
ای رفیق صبح و شامم ای ندیم
ای انیس شام تارم ای کریم
تا ابد این در برویم باز دار
تفرقه بردار و دل را ساز دار
یا مجیب‌المضطر اینم اضطرار
بیوفایی از وفایت شرمسار

«رجعت»

یکی قطره را مانم از فرط شوق
که بس دور ز آغوش دریاستی
بخشکی گر آید ز سوز فراق
به بی مایگی سخت رسواستی
بجویم بره قطره دیگری
که بی همسفر پانه پویاستی
به سینه ز آه درون آتشم
چو کبریت احمر دولبه‌استی

یکی جویبارم مگر ره زند
که در پیچ و خم جوی بیناستی
بپیوندم از جوی در رود او
چه رود اندرین راه داناستی
نوایی بر آواز او سر دهم
که رود اندرین نغمه شیواستی
نه رود است از خود بفریاد از او
که هر قطره را در دل آواستی
چو ما از خداییم و رجعت به دوست
بر این ره لقایش گواراستی
شد از دور موجی ز دریا پدید
جمالش و جلالش چه زیباستی
به جان تو سوگند کاندر رهش
دو صد کوه آتش مهناستی
اگر آب و آتش دل از هم کند
بر این ره نه عاشق نه شیداستی

که عاشق شرنگ از ز دستش خورد

شرنگ از کفش نوش و خرماستی

چو آغوش باز آورد قطره را

بر او سر نهم چون دل آراستی

بدامانش از قطره‌ای وارهم

بر این ره هم اینم تمناستی

«فرشته زمینی»

چونکه زن آمد ز عدم در وجود
جلوهای از هستی مطلق نمود
مادر اگر بارگه کبریاست
مظهر رب است و ظهور خداست
بر سر مردان گوهر و تاج برد
دامن زن مرد به معراج برد
دامن مریم اگر عصمت نداشت
روح خدا این همه حشمت نداشت

موسی عمران نه به کاخ ستم
گشت به مصر از همه مردم علم
دامن مادر چو بدانجا رسید
در ستم آباد نبی آفرید
تاج شرافت به سر زن رسید
نور جهان چشمه کوثر دمید
و آن شب^(۱) قدری که چه او قدر نیست
مطلع فجرش قدم مهدویست
رامش مرد است زن پاکدل
دامن این پاکدلان را مهل
شاید اگر بر سرت افسر نهند
تاج ربوبی به سرت برنهند
خانه‌ی بی زن شب ظلمانی است
بی زن اگر مرد چو زندانی است

۱- مراد حضرت زهرا(س) می‌باشد؛ در تفسیر فرات کوفی ذیل آیه اول سوره قدر امام صادق علیه السلام می‌فرمایند: شب قدر جدهام زهرا علیها السلام است.

زَيْنَ لِلنَّاسِ (۱) چو فعل خداست

زینت او زینت بی متتهاست

تا که حق آراست زن از بهر مرد

عشق دگر در دل او سرد کرد

زن گهر بحر جمال حق است

رأفت و عشق و کرم مطلق است

زن گل‌گذار بهشت خداست

آینه جذبه ایزد نماست

زن چو عقیف آمد و محجوب بود

جلوه‌گر و منشأ هر خوب بود

۱- مراد آیه «زَيْنَ لِلنَّاسِ حَبَّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَ الْبَنِينَ» سوره آل عمران، آیه ۱۵.

مولوی گوید:

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| زین للناس حق آراسته است | زانچه حق آراست چون تانند رست |
| چون پی یسکن الیهاش آفرید | کی تواند آدم از حوا برید |
| آنکه عالم مست گفتارش بدی | کلمینی یا حمیرا میزدی |

«باد دست پر»

حاجبی می راند درویشی به زور
کز حریم عزت است این خرقه دور
این لباس اندر خور دربار نیست
ژنده پوشان را به درگه راه نیست
گر تو را با حضرتش آهنگ باد
با چنین خرقه ورودت ننگ باد
گفت اگر با ژندگی باشد خروج
نگ باشد آن دمم این جا عروج
گر چه با فقرم جهان هموار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست
با تهی دستی به درگاه آمدیم
در حریم عزت شاه آمدیم
هر کریمی با گدایان آشناست
ای کریم با تو هم چشم گداست

«پشه و خورشید»

پشه اندر حسرت پرواز بود
پیش خورشیدش هزاران راز بود
کای فروزنده بر این چرخ برین
زاری بیچارگان خاک بین
در کمون جان و دل شور تو هست
گرمی جان من از نور تو هست
گر چه در پرواز بالم خسته است
عشق را نومی‌دی از سر رفته است

از درختی تا درختی می‌پریم
رخت خود را تا بانجا چون کشم
هر شب اندر حسرت روی توام
چون در آیی تشنه کوی توام
نور تو هم جاذب و هم رهن است
رانی و خوانی ندانم چون فن است
ره تو دادی بر دلم اقبال را
چونکه پیش آیی بسوزم بال را
وقت آن شد که بگیری دست را
بر کشی بالا فتاده پست را
ای به پیش مهر تو ما پشه‌وار
از تو می‌داریم گرمی انتظار
این منم از پا فتاده در سفر
که دگر از خود نمی‌جویم خبر
پیری از در می‌رسد ناخوانده ضیف
رفت سرمایه زدست و مانده حیف

دست خالی ره دراز و پای لنگ

چشم تیره گوهر دل خورده زنگ

تن نزار و حال زار و دل فگار

دیده را آیینه بگرفته غبار

سالها شد کز خود امیدم برید

لیک از این درگه چسان برّم امید

هم امید جان و هم ترس منی

می‌کشانی گاه و گاه واپس زنی

تو نسیم دولت و ما چون غبار

تو بهاری ما زمینی بی شیار

ما کف و تو بحر موج عظیم

ما گدای کوی و تو حیّ کریم

ما چو ریحان در نیاز آفتاب

ای تو خورشید جهان بر ما بتاب

در زمستان فراق افسرده‌ایم

اندرین هجران بسی پژمرده‌ایم

نه توانم از درش رو بر کشم

نه توانم رخت بر دلبر کشم

ما به عمری حلقه بر این در زدیم

بس به یادت خامه بر دفتر زدیم

در طلب رفت عمر و پیری چون رسید

این زمان ببریدم از خود پاک امید

در صف شوریدگان خود جا زدیم

خیمه را بر درگه مولا زدیم

«نهال جوان»

یکی بیخرد طاعن هرزه‌گوی
به سقراط تازید در پیش روی
که ای پیر شرم‌ت نیاید عظیم
که از نوجوانان گزینی ندیم
به کویت جوانان گشاده‌درند
ولی پیرمردان سویت ننگرند
نه در برگشایی به پیران کوی
کهن سالگان را نبینی تو روی
چنین داد پاسخ خردمند راد
که حکمت مرا بر عبث ره نداد

که پیرانه سر هر چه می خواست شد
شکست آورد گوژش ار راست شد
به فعل آمد آن قوه در ذات پیر
توانی قوای جوان دست گیر
چنار کهن گر کژ آید ز بن
بر آن بیهده خویش رنجه مکن
چو طینت ز چل با تباهی گذشت
ز حد لوح دل را سیاهی گذشت
ز بعد سیاهی دگر رنگ نیست
به پیران ازین رویم آهنگ نیست
نهال جوان را به هر سوکشی
در آید نیابی در آن سرکشی
ولی چون به کژی ستبر آمد او
ره راستی کی نهد پیش رو
بود پرورش در خور کردگار
از آن در گذشته نبی راستکار

نشاییم ما چون نبی را مقام

ز خمّ نبی برگرفتیم جام

ره پرورش راه پیغمبر است

نه هر کس چنین پیشه را در خور است

سزد آن که خوانیش آموزگار

بود سالک و تابع کردگار

نگشتیم چون زمره انبیا

دبیری گزیدیم از پیشه‌ها

«شب عشاق»

شب آمد شب بساط آشنایان

شب آمد شب دواى بی دویان

شب آمد تاکه بلبل راز گوید

شب آمد تاکه مرغ حق بنالد

شب آمد تا ز خلق آیم کناره

شب آمد منظر چشمم ستاره

شب آمد تاکه از دل غم گشاییم

بساز مرغ حق با حق بنالیم

شب آمد تا که هو از دل برآریم
به هو هوی کبوتر شب سر آریم
الهی سینه را در شب تو بگشای
رهی از وصل خود بر بنده بنمای
الهی لذت انس چشاندی
بر این خلوتگه شبها نشاندی
الهی در شبم صد در گشادی
نوید رحمتم در شب تو دادی
هر آن شب را که با تو کرده‌ام روز
تو چون بودی شدم آن روز پیروز
چو هر شب خلوتی با دلبر آید
مبادا یک شبم بی او سر آید
قم الیلی^(۱) بحرّی چون سرودند
هزاران در بدلداران گشودند

۱- مراد آیه «یا ایها المزمّل قم الیل الأقلیلا»، سوره مزمّل، آیات ۲ و ۳.

چو منشور آمدش از حضرت رب
بساز آمد نیاز احمد آن شب
نیاز احمدی آن ناز بنشانند
به همراهش هزاران خیل بر خوانند
که شبها جمله از بستر بروند
و فی‌الاسحار هم یستغفرونند^(۱)
الهی رهروی زین خان و خیلیم
بخوان آبرومندان طفیلیم
چو دعوت از حیبت شب بر آمد
هزاران جان فدای دلبر آمد
خوشا آن شب که با عشق تو شد روز
خوشا راز و خوشا اشک و خوشا سوز
نه بستانم دو صد شادی باین سوز
نه بفروشم شبی با تو بصد روز

۱- مراد آیه: «و بالأسحار هم یستغفرون». سوره ذاریات، آیه ۱۸.

کجا بر شادی خامان برم رشک؟

نه برگیرم دو صد گوهر بر این اشک

به شمعم رشک می‌آید که لبخند

ببزم شب باشکش هست پیوند

شبانه بزم یار نازنین است

همه شب عاشقان را بزم اینست

بشب معراج احمد بود بر یار

بغارش در شبانگه شد خریدار

اگر شب نامدی غم با که گویم؟

نبود ار اشک دامن با چه شویم

بشب موسی تجلی گاه رب شد

بطورش آن همه نجوا بشب شد

به اسری محمل احمد کشیدند^۱

به حرّایش بشب خیزی گزیدند

۱- «سبحان الذی اسرى بعیده». سوره اسراء، آیه اول.

بشب خواندی الهی دوستان را

به مهمان در گشادی بوستان را

به نال^۱ استخوان ناله‌سازان

بموهای سپید موپیه‌داران^۲

بدستان ساز گلزار جمالت

بخوف خائفان دل از جلالت

بر آن چشمان مخموران شب‌خیز

همه شب ناله‌ام ده با شباویز^۳

براه رهگذارانت ده آهنگ

بشب همراز غم کن با شباهنگ^۴

باشکم سینه را بنشان ازین غم

شبستانم چو بوستان گن ز شبم

۱- رشته‌های نازک درون نی است؛ در اینجا مراد لاغری است.

۲- ناله

۳- مرغ شب

۴- مرغ شب

بر این بستان سرا صد لاله بنشان

به داغ لاله رنگین دار بستان

ببخش این عاصی آلوده دامن

سپس دربندگی داغ جبین زن

بفردا گر که خوانی بنده‌ی من

به عرش آید ز شادی خنده‌ی من

کنون دانی ز اسرار این معانی

به ظلمت هست آب زندگانی

«تولد خورشید»

از آن مانده‌ام تا سحرگه براه
که آن مهر تابان هویدا شود
بخاور چنان خون شب ریختند
که خون بر شفق آشکارا شود
بر آرد خروشی چو رعد از فلک
کزان عالمی غرق غوغا شود
هم از یاس یاسین شمیم آورد
هم آیات انا فتحنا شود

ز ظلمت‌کده شام یلدا دمد
فروغ جهانتاب فردا شود
به بطحا برآید ز حرای غیب
مسیحای دیر و کلیسا شود
چو از کعبه خواند صلا‌ی قیام
بعالم صلایش ز بطحا^۱ شود
هم از خاور و باختر آن صلا
فراگیر عالم پریسا شود
عزیر یهود از نبوت فتدا^۲
مسیحا فرود از چلیپا شود
ز جیب همایون نرجس دمید
درختی که تا عرش اعلا شود

۱- در خبر است که حضرت صاحب زمان چون در شهر مکه ظهور کنند و نماز گزارند
خطبه‌ای خوانند که صدای آن همه عالم در برمی‌گیرد و این مسئله که برای گذشتگان بس
شگفت‌انگیز بود در عصر ما با انتقال صوت بوسیله ماهواره‌ها امری روشن گردید.
۲- مراد اعتقاد یهودیان به فرزند خدا بودن عزیر و بدار آویختن حضرت مسیح علیه السلام است
که این در این دو آیه مطرح شده است.

ز کعبه خرامد همی تا بقدس
ظهوری ز سبحان اسرا شود^۱
زداید ز سطح ثری^{۱۱} لوح شرک
چه تکبیر او تا ثریا شود
عجب ساربانی که خضر نبی
به چاووشیش با مسیحا^{۱۱۱} شود
چو لب بر گشاید بآیات حق
بسی زنده دل زان شکرخا شود
چنان جذبه کز کام شیرین اوست
شهادت بپایش مهنا^{۱۱۱۱} شود
هزاران سخن در سویدای جان
کنون آشکارا سویدا شود

۱- مراد آیه اول سوره اسراء و معراج حضرت رسول ﷺ است.

۱۱- خاک

۱۱۱- در خبر است که حضرات خضر و مسیح علیه السلام در خدمت حضرت مهدی علیه السلام هستند.

۱۱۱۱- گوارا

تجلای حوریت و ایمن کنون

برخسار مهدی علیه السلام تجلی شود

باقصی چنان ریزدی اشک چشم

که از سجده‌گه نقش غبرا شود

ز قدس آید آهنگ تکبیر حق

بریده دو دست یهودا شود

شبستان غربت سرای غمین

دگر باره کاخ مصلّا شود

بر آید ز تکبیر گلدسته‌ها

شمیمی که عطرش اروپا شود

شکوفد دو صد گل بدیر یهود

نهال گلش تا کلیسا شود

بجان هر آنکس که نور حق است

نوای سمعنا اطعنا شود

نوایی بر آید ز آیات حق

که تا گنبد چرخ خضرا شود

بسوزد کویر نمکزار شرک

جهان جلوه حق تعالا شود

ز انفاس پاک بهاران و شش

بهشت برین خلد دنیا شود

تشابه^۱ نماند دگر بر سبق

بهر محفلی شرح اسما شود

از آن ترسم آیی زمان دراز

که ما را پراکنده اعضا شود

مرا از گلو آب خوش می نرفت

مگر تا تو آیی گوارا شود

مرا بخت در وا^{۱۱} باز این امید

که روزی بقرب تو در وا شود

دل همچون نسیمی بر این کشت زار

بدنبالت اینجا و آنجا شود

۱-مراد آنکه متشابهات قرآن با ظهور ایشان آشکار گردد.

۱۱-واژگون

شبی یاد دارم که گفتم مرا
کشایش تو را از در ما شود
از آن شب چو حلقه بر این در زخم
ولی وعده امروز و فردا شود
بدنیا غریبم و اعدا بسی
بدست تو گر دفع اعدا شود
بر این دامن آلوده ترسم نصیب
نه دیداری آنجا نه اینجا شود
به الا الله آرم چه ترسم که عمر
بتاراج افسونگر لا شود

«باب الحاجات»

رهروانی که بغایات خدا را طلبند
اندرین در همه حاجات و تمنا طلبند
دقّ این باب بر آرید که خدام فلک
در ترصد دق این باب باوا طلبند
راحلان را همه گویند که بار اندازند
مقعد صدق چو جویند از اینجا طلبند
سُست دارید زمام و گره آرید عقال^۱
مائده عائده زین نزل^۱ مهنا طلبند

۱- پایبند حیوان

۱۱- طعام گوارا

هین سبکبال برآید که مرغان فلک^۱
هر چه جویند ازین مقصد عنقا طلبند
گر که ره زد غم ظلمت ید موسی بکویر
نور ظلمات کنون زین ید بیضا طلبند
آنچه دیروز ز موسی طلبیدند به بحر
همه امروز ازین احمد موسی علیه السلام طلبند
کرم اینجاست بخواهید و بجوید حساب
بر سر خوان کرم نزل به یغما طلبند
هله سرگشته در آید و به سامان بروید
زانکه رامش همه از عالم اعلا طلبند
دعوت احمد اگر خواست به بطحا لبیک
اینک اینجای سمعنا و اطعنا طلبند
روی بر درگه و دستان به تمنا همه پیش
بوسه بر خاک تو حاجات ز بالا طلبند

بندگانیم گریزان به شفاعت محتاج

که شنیدیم شفاعت از اینها طلبند

آمده باتن بیمار و دل خسته و زار

تا حیات دل از این مسح مسیحا طلبند

باز دیدیم گدایان چو کرم می‌جویند

پرده‌داران حریم در مولا طلبند

مگریزید ز ابر کرم و بحر سخا

ملجأ اینجاست چو خواهند ز ملجأ طلبند

دردمندان چو در آیند در این دار شفا

داروی صبر به صد آه و دریغا طلبند

روز آیید و شب آیید و بجوید مراد

عاشقان بهر طلب ظلمت یلدا طلبند

بر در شاه کریم و سخی بنده‌نواز

خادمان عفو و کرم لطف و مداوا طلبند

تقدیم به جانبازان

«زخم محبوب»

رفت استاد از پی امر ضرور
آرزو این بود در طفل شرور
کس به مکتب اوستاد خود ندید
کودکان را وقت بازی در رسید
قیس در بازی رها شد بر زمین
لوح لیلی خست مجنون را جبین
دامن مجنون ز خون شد لاله‌زار
لیک می‌زد خنده بر زخم نگار

چون رسید استاد گفتا ای پسر
خنده را با خون چه کار ای بی خبر؟
گفت در عشقم چنین دادند یاد
کاشقان را خنده با خون خوش فتاد
ای ز ضرب تو نوا و نغمه ام
من چو چنگم در کمین زخمه ام
زخمه را صد نغمه دلکش زخم
همچو شمع ام خنده بر آتش زخم
خواندم چو کاسه از ضربت بود
گر نخواندم مدرک علت بود
در پی هر زخمه ام صد نغمه است
نغمه های ما چو چنگ از زخمه است
چونکه مجنون شد بصحرا زاشتیاق
سالها می سوخت از درد فراق
لیلی اش در رهروی داد این پیام
یافت جای زخم لوحم التیام

گفت تا زخم تو اندر پوست بود

التیام ما ز زخم دوست بود

نقشی از رخسار تو بر مهره بُود

یادگاری از توام بر چهره بُود

ضرب لوح مونس شبهام شد

نقش ضربش داروی تبهام شد

کاش بهبودی نپرسیدیم نام

زخم ما را می‌نبودی التیام

زالتیام زخم تو تنها شدم

رنجه‌تر از فرقت لیلا شدم

زین سلامت مایه را سودی نبود

کاشم از درد تو بهبودی نبود

صد چنان رخم از جبینم گر شود

از دل ما داغ عشقت کی رود

تا بزخمت بود ما را دسترس

همدم صحرای مجنون بود بس

شکر لله داغ عشقت بر دل است

زندگانی بی غم تو مشکل است

یاد تو در داغ، باغ ماستی

بی غم تو باغ، داغ ماستی

هم بزندان یاد تو ریحان شود

بی غمت ریحان ما زندان شود

گلستانم بی غمت گلخن بود

گلخن ما با غمت گلشن بود

لاله‌ام با داغ عشقت زاده‌ام

همچو اشک از دیده‌ات افتاده‌ام

«خروش»

جانا تو شعر ناب منی چونکه بینمت
فواره هنر زند از جان من برون
همچون در سرای گشایم دو دست خویش
تا همچو عشق کشانم تو را درون
تا همچو مشک تاتار آرمت ز دل
صد خاطره چو نافه گشایم در اندرون
در یاد خود تجسمت از یاد رفته‌ها
سازم چو پیکر شیرین به بیستون

شعرم گدازه‌های دل است از درون جان
کآتش فشان عشق نهفتیم در درون
گه خواهمش لگام ببندم ولی چه سود
زنجیر بگسلد ز کف این توسن حرون^۱
صد بار گفته‌ام که ببندم زبان خویش
گر در گذشته بود توانم نبدا کنون
اندر گذشته حبر^{۱۱} قلم نقش میزدش
اکنون ز جانم آرم و بنویسمش بخون

۱- سرکش

۱۱- مرکب

«از من جدا مشو»

ای نور دیدگان من از من جدا مشو
ای آشنای جان من از من جدا مشو
نه دل به خانه بود نه کاشانه‌ای گزید
بودی تو خانمان من از من جدا مشو
این شام زندگی است که ماهش تویی بیا
ای نور آسمان من از من جدا مشو
در خلوت سحر به توام رازها بود
ای همدم شبان من از من جدا مشو

حتی بخواب بود به لب بی ارادتم
نام تو بر زبان من از من جدا مشو
هر جا برید عشق توام خلوت سکوت
بودی تو در بیان من از من جدا مشو
هم خود تو بوده‌ای اگر ره سپرده شد
در هر قدم توان من از من جدا مشو
بر جان نشسته‌ای که حیاتم حیات تست
ای هستی و روان من از من جدا مشو
مقصد تو حور و قصورم تو عشق تو
هم خلد و هم جنان من از من جدا مشو
در این سرا مراد تو هستی و آن سرا
هستی تو این و آن من از من جدا مشو
بر جان نشسته چو گنجی ندانمت؟
در ژنده پیرهان من از من جدا مشو
در دل اگر شکفت دو صد لاله از امید
بودی تو باغبان من از من جدا مشو

«درهای باز»

پادشاهی را یکی حاجت بخواست
آنچه در دل داشت با او گفت راست
آن شنید و اسب راند اندر گذر
وز جلال او را نیفکندی نظر
باز فردا در گذر حاجت بگفت
وانگذرگه را بمژگان شست و رفت
پادشاهش با کراهت بنگریست
یعنی اینجا بر حریم ما بایست

روز سوم چون بدیدندش سپاه
روزگار و روز بر او شد تباه
تازیانه بر سرش آمد فرود
ساق و ران از سُم اسبش خست و سود
در گزرگه شب همی نالید زار
دل پشیمان دست خالی بیقرار
هاتفی گفتش نیاز از دوست خواه
عزّ حاجت خواه را نکند تباه
هر چه بیش آیی تو را عزّ است بیش
تا نشانیمت حریم عزّ خویش
در ترصد ما نشسته انتظار
تا که آرد حاجتی از افتقار
هر که پیش آید به عزّت ره برد
با پیشیزی دینی و عقبی خرد
ما ازین درگه بسی بردیم سود
درگهش را حاجب و دربان نبود

«مرغ سحر»

آنشب که خواب می‌نربود این دو چشم تر
افسانه حیات چنینم سروده‌اند:
گفتند عشق بحر محیط است و مادرم
روزی کنار بحر محیط آشیانه ساخت
طوفانی آمد و روزی ز بحر عشق
موجی گرفت بیازی حیات ما
زان پس کنار خویش مرا داد پرورش

دریای گرم بود و من افسرده مرغکی
خو کرده‌ام به گرمی دست ربوبیش
من مرغ بحر عشقم و با عشق زنده‌ام
رویده محبت و بی عشق مرده‌ام
ای عشق: زنده مانی و جاوید و سربلند
دادی مرا حیات
بالله حیات، حیات محبت است
گر می‌طپد دلم بهوای تو می‌طپد
ور می‌جهد لبم سخن گرم من تویی
روزی که عشق از دل من رفت مرده‌ام
امید زندگانی من یاد روی تست
باری بمان و مرا وامنه که غم
چون گرگ می‌دردم همه پیوند هستیم
من تاب دوری تو ندارم کجا روی؟
با من بمان
آرامگاه من آغوش گرم توست
با من بمان

ای نور دیدگان من از من جدا مشو
از پیکرم سه تار بماندست و دست تو
از زخمه‌ای بنوا آورد مرا
بنواز زخمه تا بسرایم بیاد تو
رَبِّی رَبِّی رَبِّی
از این سه تار جز سه نوا بر نمی‌شود
در گوش من نوای دگر کس نخوانده است
آهنگ دیگری نواز د دو دست تو
رَبِّی رَبِّی رَبِّی
چون ژاله می‌چکد از برگ گل به صبح
از چشمه دو چشم ترم چک چک سرشک
بر می‌خورد به صفحه یاسین یاس تو
باز این ترانه سر دهم نغمه درون
رَبِّی رَبِّی رَبِّی
اندر حریم دل که زند جبریل بال
حتی کبوتران حرم پر نمی‌زنند
در لجه سیاهی دریای نیمه شب

آواز بال او باشارت چنین سرود

رَبِّي رَبِّي رَبِّي

در خلوتی که تَک تَک ساعت مزاحم است

با هم نوایی پرهای جبریل

گردیم یکصدا به هماهنگی دو ساز

رَبِّي رَبِّي رَبِّي

در آبشار دیده نگاهم بسوی تست

در سجده فنا بجز از یاد تو نبود

در هر کلام من سخن از حسن روی تست

آواز هر کجا که بگوشم رسیده است

جز از تو برنخواست

رَبِّي رَبِّي رَبِّي

اندر سحر

با هر ستاره دو صد آهم از دل است

در این فراخنای، بهر جا نظر رود

میلرزدم دو پای و بخاک افتم از خضوع

شویم باشک صفحه سجّاده را و باز

با صد نیاز و درد بنالم ز درد خویش

ربّی ربّی ربّی

تاب فراق و جداییم از تو نیست

در لحظه فراق، بر هر لبم چو چنگ

صد زخمه می خورد

زان پس زبان بناله هر رگ ز سوز و درد

می خواند این سرود

ربّی ربّی ربّی

«بر سنگ آرامگاه، پایان دفتر زندگی»

از یاد رفته را چه خوش این یاد آشناست
بر باد رفته را غم و غمخوارگی دواست
ای رهگذار بر سر این تربت ار دمی
آمرزش از خدای بخواهی مرا رواست
این دردمند کز همه جا دست شسته است
از دل دعای خیر تو بر درد او شفاست
گستاخی گناه از کرم و رحمت تو بود
ور نه خلاف امر تو خود جرئت کراست

گر سیئات را حسناتش کنی نصیب
خوان کریم هست و بر این خانه این رواست
از سفره کریم گدا بیشتر برد
بی توشه این گدا و خدا واهب‌العطاست
شرمنده بنده‌ایم و بدر ایستاده‌ایم
خانه خدا رحیم و سرا مرحمت سراسر است
از خرمن علی علیه السلام مگرم خوشه‌ای رسد
بی حاصل غریب نرانی که آشناست
بر این کریم گر نظری افگنی چه باک
بر قلب بی‌بها نظرت همچو کیمیاست
بر ساحت غفور خطا بهتر از صواب
بر درگه کریم گدا به زیادشاست

«ساز شکسته»

دیگر نوای ساز من از جان نمی‌رسد

آه از دلم دگر بلب آسان نمی‌رسد

اشکم نثار خاک شد و دیگر این گهر

از گونه‌های زرد بدامان نمی‌رسد

دکان عهد ماکه هزارش متاع

از رونق اوفتاده و خواهان نمی‌رسد

مرغ شکسته باله و در کنج این قفس

دستم بباغ و گلستان نمی‌رسد

سازم ولی چه ساز گسسته است تارمن

زخمم دگر زینجه جانان نمی‌رسد

بادام تلخ بجیبم فلک بریخت

کامم دگر به پسته خندان نمی‌رسد

نالم ولی ز نال که از پتک روزگار

وینم عجب که ناله به سندان نمی‌رسد

زاغ خزان زده مانم بشاخ خشک

وز نوبهار گمشده دستان نمی‌رسد

پنداشتم چو ورق می‌زدم بهار

تقویم عمر را که به پایان نمی‌رسد

یاران پگاه برفتند و صبح‌گاه

دستم دگر بدامن ایشان نمی‌رسد

بستند رحل کوچ و از آن کاروان دگر

هیچم خبر زساحت یاران نمی‌رسد

ایام بر گریز و خمیدم چو شاخ خشک

یادی دگر ز شاخ گل افشان نمی‌رسد

آفت زدم بکشت، فرد از خزان برم

زین نال خشک ناله به دهقان نمی‌رسد

تقویم عمر را به سپند آوریده‌ایم

غمنامه را نگر که به پایان نمی‌رسد

چون عندلیب پیرم و این آخرین خزان

زین دی دگر بهار زرافشان نمی‌رسد

اینجا سفر حضر آنجاست غم مدار

مرد مسافر از سفر آسان نمی‌رسد

« آخرین پیام

به مهد مرگ چون لیلی در افتاد
فتاد آن عاشق شوریده‌اش یاد
چراغ جان ز روغن گشته خالی
نه عشقی مانده نه مجنون نه لیلی
خزانش برگ ریزان کرده آغاز
برفتن جان شیرین گشته دم‌ساز
پریشانی به مویش روی آورد
بزردهی کشت سبزش روی آورد

سمندش از تک هستی در افتاد

بهارانش گلستان رفته بر باد

بیغما برد مرگش برگ نسرین

بجز تلخی نماند از کام شیرین

خمارین نرگش از ژاله تر ماند

طبییش را دواها بی اثر ماند

پیامی داد عاشق را بصد سوز

که بنگر غایت الاملت امروز

بشاخی نغمه‌ها کردی تو آغاز

که اکنون نوحه زاغ استش آواز

سپردی دل به آفل هین افولش

چو دل دادی ندانستی تو گوش

جهان پیری است محجوب و فریبا

غرور است این متاع دون دنیا

حریم دل بجز جای خدا نیست

بر این بیمار جز عشقش دوا نیست

زهی آن دل که دلدارش خدا بود

نظرگاهش حریم کبریا بود

به فانی چون سزد عمری رفیقی

بجاویدان سزد، عشق حقیقی

چو بر باد است این آرام و سامان

بجز بادی بدستت نیست پایان

کنون من رفتنی، این غم رها کن

دل از فانی فکن، عزم خدا کن

حرام است عشق بازی جز که با حق

هم او باشد حبیب و عشق مطلق

نیرزد عشق خوبان چون سرابست

براه حق گل و گلزار و آب است

«ذوالجناح بی سوار»

چون فتاد آن سرو ناز از پشت زین
آسمان افتاد گویی بر زمین
بوسه می زد خاک بر اعضای او
زخم ها گل بوته بر هر جای او
تف خاک گرم، از آه خاک بود
بوسه خاک از عرق نمناک بود
گر چه لبها تشنه بود از هجر آب
می تراوید از گل او صد گلاب

هر کجا افتاده گلبرگی بخاک

پیکر بی‌جان گلها چاک چاک

خون نمانده در رگی بر پیکری

سر جدا از تن، جدا تن از سری

وحشتم زین طفلکان پر غم است

دود آه و دود آتش در هم است

کوه غم بارید بر قلب نزار

چونکه آمد ذوالجناح بی سوار

سر فرود آورده زحمی ابر زار

یالها رنگین زخون شهریار

بی‌زبان، بابی‌زبانی قصه داشت

قصه‌ها با صد هزاران غصه داشت

چون زمام از دست آن سردار رفت

در دو چشمم صد خار رفت

گر چه صد شمشیر آمد بر سرم

سر چه باشد؟ دادم از کف سرورم

ریخت از گلزار زینب ژاله‌ها

در فراق باغبان لاله‌ها

در پی اسم آمد آن بانوی زار

جای سم از خون بصحرا لاله زار

لاله‌ها را یک بیک واپس نهاد

تا که چشمش بر گل پرپر فتاد

گلبنی کز تف آتش تشنه بود

پایمال سم اسبان گشته بود

گلبنی بر خاک لیکن گل نداشت

در کنارش ناله بلبل نداشت

بلبل آمد، تا نشیند بر کنار

بر گل پرپر بنالد زار زار

پیکری بی سر بخاک افتاده دید

راز عشق از پیکر بی سر شنید

عشق بازی خواهر را یعنی که این

راه حب عاشقان باشد چنین

راه عشق است این ره بازار نیست
سر براه دوست دادن کار نیست
خواهرا آتش بر این پیکر مزن
بوسه بر این گردن بی سر مزن
دوست گفتا راه عشق است اینچنین
سر بدست خود به او دادم که هین
با تو همراهم در این راه دراز
با تو باشم با دو صد راز و نیاز
ما گزیدیم این ره پر شور عشق
در شهادت شهد باشد شور عشق
اندر این ظلمت ز مه‌رت شه‌دساز
سعی کن گلبرگها را جمع ساز
غم‌گساران را تو باش آرام جان
دار پنهان زیر خاک این خفتگان
گو به بیماری که زنجیرش کشند
نرم نرمک طفلکان را می‌برند

بـرفراز نـیزه‌ام ناظر بتو

در میان دشمنان حاضر بتو

گه میان طشت و گه اندر تنور

بایدت زین صحنه‌ها باشی صبور

عشق را معبر ز خاکستان بود

آتش ابراهیم رابستان بود

من به بالا تو به پایین می‌رویم

در جوار اهل یاسین می‌رویم

«ظهور اسماء»

ز رویت باغ رضوان آفریدند

ز مویت نقش کیوان آفریدند

ز خشنودیت سر زد شاخ نسرین

ز خشم‌ت نار نیران آفریدند

مظاهر را ز ظاهر نقش بستند

ز باطن عالم جان آفریدند

حیات عالمی از حی بر آمد

ز قائم سرو بستان آفریدند

در از خم‌خانه وصلت گشودند

از آن میخانه مستان آفریدند

خزائن را ز رحمت در گشودند

ز خاک تیره صد خوان آفریدند

چو ناز نازینت گشت آغاز

هزاران جان نالان آفریدند

شب استان عدم را در گشودند

جهانی زان شبستان آفریدند

بهار آمد چو از احیا زدی دم

امات را زمستان آفریدند

نگین خاتمت چون پرتو افکند

از آن نقش سلیمان آفریدند

هویت غیب را چون پرده برزد

ز نای عشق دستان آفریدند

چو احمد سر زد از مکمن گه غیب

در عالم نور ایمان آفریدند

ز قاف قدرتش در کهکشانها

به بالا نقش کیهان آفریدند

هزاران انجم از خلوتگه غیب

به یک گن سهل و آسان آفریدند

به قتل عاشقان در مسلخ عشق

وصالش را به تاوان آفریدند

نهاد مادران مهر پرور

زرنگ و بوی رحمن آفریدند

بخاک مرده چون جامی بیفشاند

جهانی را به سامان آفریدند

چو سر زد رشته‌ای از بحر علمش

و ز آن صدها دبستان آفریدند

ز هجرانش دل غمگین برآید

ز وصلش لعل خندان آفریدند

چو جانهادر هبوطش رنج بردند

لقایش را به پایان آفریدند

چو بنمود از جمالش جلوه‌ای چند

به مستان جام شایان آفریدند

«جهان یا جهانبان»

جهان‌دیده پیری بصد چون رسید
براهی جوانمرد فرزانه دید
جوانی، سر و کار با جان و دل
نه مشغول و سرگرم این آب و گل
خروشید کای نورسیده غلام
به پیران چرا می‌نکردی سلام؟
ز پیری چو من از چه تابی تو روی؟
نشد مو سپیدم به دست‌آس کوی

ندیدی جهانی که من دیده‌ام

چه دانی از آنها که بشنیدم

جوان گفت ای دیده سال و مهان

جهاندار را دیده‌ای از جهان؟

بگفتا جهان دیدنم کار بود

مرا از جهاندار دیدن چه سود؟

جوان گفت ای پیر برگشته حال

نزیب جز از کودکی این مقال

سپید است مویت ولی دل سیاه

چه، سرمایه عمر کردی تباه

جهاندار را چون ندیدی چه سود؟

تورا این مساویست نابود و بود؟

«عشق جاویدان»

بال بگشا پرزنان چون جبریل
لا احب الأفلین گو چون خلیل
نور استاره چو کرم شب چراغ
کی کند روشن فضای باغ و راغ
چون محاق ماه را دانی ز پیش
دل چه سازی بهر بدر اینگونه ریش
هر طلوعی را چو میدانی غروب
اندر این ره آفلان را در مکوب

مقعد صدقی که أنت در خور است

خالق استاره و ماه و خور است

دلبری هر چند از این بینی و آن

جز خدا دلبر نباشد در جهان

نزد هر بینا که صاحب‌دل بود

دلبری دلبران آفل بود

چون ندیدم در دو عالم غیر دوست

جان فدای هستی هستان که اوست

«شکراستان»

کام شکراستانم، بهتر ز شکر باشد
بحر گهرافشانم بهتر ز گهر باشد
گر اهل تماشایی، بنگر به جمال من
آنکس که نظر باز است، اینجاش نظر باشد
هر باغ که دیدم من، از باد خزان افسرد
رضوان تو را نازم، همیشه ثمر باشد
بسیار شگفت آید، گر در نگشایی تو
آنرا که بر این درگه این آه سحر باشد
تا درگه مقصودم راهی است در این صحرا
کز هر قدمش در ره صدگونه خطر باشد

« حلوائ گلشکر »

ساربانى ديد مجنون را براه

پابرهنه سينه چاک و تن نزار

گفت مجنون را چه مى خواهى پسر؟

ميل خرمايت بود يا گلشکرا

گفت ما را دردى اندر جان بود

که شفاهيم وصل جانان بود

گلشکر را ده به بيداران کوى

که دل ما را بدان سويست روى

۱- نوعى حلواست که از ترکيب نوعى نسترن با شکر تهيه مى شود.

آنکه از دردش نبودستی خبر

دارد اندر دل هوای گلشکر

آنچنانم یاد او در دل نشست

کز همه مطلوبها شستیم دست

گلشکر در کام ما مطلوب نیست

شاهد ما جز لعل آن محبوب نیست

کام ما را شاهد دیگر خوش فتاد

خاطر دیگر جز او را نیست یاد

گلشکر در کام عاشق نام اوست

مستی ما از شراب جام اوست

آنکه دارد شاهد و حلوای تو دوست

می نخورده گلشکر از وصل دوست

انتشارات فلاح

شیراز: خیابان آیت‌الله شهید دستغیب، کوی شهید معزالدین معزی، مسجد قبا (آتشیه)

کتابخانه باقرالعلوم علیه السلام، تلفن: ۴۷۳۶۶، ۴۵۸۳۸

● **ساز یک تار** / مجموعه اشعار

□ نگارش / استاد کریم محمود حقیقی

□ چاپ اول / دی ماه ۱۳۷۸

□ لیتوگرافی، چاپ / تیزهوش، باقری

□ تعداد / ۲۰۰۰ نسخه

● کلیه حقوق این مجموعه برای ناشر محفوظ است.

بها: ۵۵۰ تومان

شابک ۹۶۴-۹۰۳۶۲-۲-۹ ۹ - 2 - 90362 - 964 ISBM